

زنده و خشک با باد کج باد	سرمه چون سوز خیمه بر آورد	گزیده کردی لمن خوش گونا	زنده وستان که اورا آورد
نه بر باد می کشی فشانده می	چو سار از گنج باو آورد و با	گهی دل ادی میگفتی می	ز خوش منی دلی می ساز چون
ز گرمی سوختی صد گنج ادا	ز گنج سوخته چون ساختی با	برافشاندی من هم گاو دهم	چو گنج گاو کردی دوا
بهشت از طاقا در باد کردی	چو تخت طاقا سپه کردی	لبس گفندی که مر و اید غنی	چو شاد و دان مر و اید
شکر کلامی اورا بوس دادی	چو قند از حقه کا بوس دادی	شدی وزنگ چو تا تو سی دادی	چو تا قوسی و اورنگی زدی
خون گشتی بوی مشک خانه	چو بر گفندی نوای مشک دان	ز بانش و را کو بان نهادی	چو لحن از کو به برامون گشاد
ز خود بخود بدی تا نیمه زدی	چو گفندی نیمه روز مجلس افروزی	در آرایش بدی خورشیدها	چو روز آرایش خورشیدها
گشادای قفل گنج از روم دادی	چو قفل بودی آوردی در آ	ز خاک خشک بنزه بر میدی	چو با یک بنزه در بنزه
سی سروشن خون جلا باز دادی	و گر سره سی با ساز دادی	صبا سالی بسروستان گشتی	چو بر دستان سروستان گشتی
خار با ده نوشین شکستی	چو نوشین با ده را در خاتم	ز زمش جان خدا کردی تا	چو کردی زمش جان زار و تا
بنور دزدی شستی دولت آفریدی	چو در پرده کشیدی با نور	به مشکو شدی سمشک عالی	چو به مشکو کردی سمشک عالی
ببردی هوش خلق از عمر با	چو کو کردی نوای مهر کانی	کمانچه ماه بودی طبل شید	چو بر بر بلزادی آیین شید
شدندی در جگر آتش پیغ	هر آتش کو گرفتی آتش پیغ	به نیک بدی مردای آن کا	چو بر به ای نیک از غمی
ازان فرخنده تر شستی	چو دستان شب فرخ گشتی	زمانه فرخ و فرود گشتی	چو بارشش ای فرخ و فرود گشتی
سی چون بهره بر آب سر کردی	چو بر تخمبیر کان بر کردی	ببردی طبع کبکان از لایز	چو کردی غمجه کبک به تیتر
جدا کن این برج نوشدی با	چو کردی کین این برج را سر افرا	پراز خون سیاوشان گشتی	چو ز خمد راندی از کین سیاوش
همی دوبار بد در پرده تیر	نوا با تی به نسیان سرش گنج	درخت باغ ز شیرین شدی با	چو کردی باغ شیرین شکر با
کک گنجی بر او از دخت آفریدی	به پرده کاو بنوخت از زدی	پای خسرش صد بافتی	ز گفت بار بد که تا رفتی
ز بهی گفندی زه زردین بستی	ز بهی طبعی که گر با تنگ بستی	که بر هرزه باد می بد زدی	چنان برسم آن به زودی
زه پشین بگردن و از سینه	دین دین کت زان پست	کک دوشش پاز گو سبب	به پرده که او بر زدی
ز من چمن قطره در ایامی	نور سندی طبع را بدید	طبا بهر را در گردن	چو طالی بستی گردن بر افرا

نور سندی

که چندین گنج بخشیدم بطلب  
 ملایین بس که پر کردم جبارا  
 بدین زه گریبا با زاطاری  
 چو بد از جیب گردون آید  
 ز مجلس شستان فخر  
 چو بر گفتم ز شیرین سرگشته  
 که شیرین گر چو از من دورتر  
 چو میداد سخن در هرده  
 در آن ملک شیرین رخسار  
 همیشه خوب کاری کردی  
 چون بنوازم و دارم غم  
 ز هر چه رای باشد سزتا  
 نسب خواهی بزرگ و نیکبخت  
 و گرسن نیز با تو عهد کردم  
 جواش دادم بریم کی جانیگر  
 اگر علوای تر شد نام شیرین  
 رطب خور فارنا دیدن کرد  
 من سخن آن غریب نموده  
 بغزاتنا که بوسه خاک را  
 ز غیرت چشمها بگشاید  
 مراد چو دلی هم حقه ساد

وزان خرم خستیم برگ کا  
 ولی نعمت شدم در باو کا  
 گفتار اندر در خواست کردن  
 خسرو بریم برای طلب شیرین  
 و آنرا باید  
 در آن بریم از غم بگنج گشتی  
 ز زین من ننگ جوهر بهتر  
 حکایت را بشیرین با پیوست  
 نشسته بکس و سخا و جوهر  
 و فاداری بجا آوردی  
 ثواب آید که بنوازی تو زین  
 سز ز فرمان حکمت برتیا  
 و گر از پادشاهی بگفت  
 اگر چه پیدم کردش بخردم  
 شکو هست چون کو آت جان  
 نخواهد شد فرو دار کا شیرین  
 که بس شیرین بود علوای  
 که هست از هر من بیمار دیده  
 پرستاری کند از دست  
 ز رشک آتش فشان از کایم  
 که بسازد میان جبار

بر لبی برگی سخن به دست کردم  
 نظامی کرده زین بسی  
 ز مستی نشسته پیش مریم  
 حدیث از هر دهی با او می  
 ولی نام که دشمن با گشت  
 برک تاج تخت از زمین کرد  
 ملک خویشتن در پا تو گشت  
 اجازت ده که از قصر بیام  
 بگویم من که تا او زنده شد  
 نشاید پیش ازین از کاکان  
 ز بیم کرد او که با ز بیم  
 خلافت را جان بر دو نهاد  
 ترابی ریخ علوای چنین  
 در باره شاه از بس هر جا  
 برود دل غم کن ما بخت  
 چو مریم این سخن از شاه شنید  
 شکفت ای جهانگیر بنده  
 ز لرز افسانه از بریش دارد

نه او داد و نه من در دست کرد  
 زه تو زه به شد گذارش است  
 کنی بر گردان کردن وزاری  
 زمین عطف بالی بر سر آورد  
 شده سودای شیرین گشت  
 دم عیسی بو بخواند هر دم  
 ز شیرین هر زمان افسانه  
 بگیتی در بس بنام گشت  
 بسی تیار و غم از هر من خرد  
 نسبت بچو ما صاحب کلا  
 بشکوی پستاران سپارم  
 ترا چون زر خرید و بند  
 به قنکلی میان سنگ باند  
 در آتش چشم ناختم  
 فلک بر خط حکمت سز  
 برنج سرد را کی کنی گرم  
 بریم گفت کای جان جان  
 حکلی از سر آزار خست  
 چو آتش گشت چون زین  
 توئی به حلا شایان خدا  
 بطاری کی میشی ۱۹

ترا بفسر میدو مارا کند و  
 بسازن کوه صد از چسب نداند  
 نشاید یاققن در بیخ بزرگ  
 بسی کرده در دوان چاره ساز  
 چندین ل درین و با جدا  
 بروشنا دوم از شادی بر آور  
 تاج قیصر و تخت شهنشاه  
 همان که کورین اوی تینند  
 سخن از زور را بر بسا کرده  
 جوابش هم نهانی با بر روی  
 ولی دانست کان بیوفایت  
 بیار اناه را بکشید بین شرح  
 که رسم مریم از بسن تا شکیبی  
 اگر چه سوخته با یم ز راهش  
 پذیرفتار فرمان گشته لغاش  
 حکایت کرد با شیرین سر اغان  
 ازان او در زمین آزر م دار  
 طب بسیار با خرد و تهاغه  
 ملک سرگشته بود از روزگار  
 اگر چه مریم او را هست بهت  
 بت نهادن تین ماه تهرود

توز و رازی شومی ازین  
 عطار و راسلم و کف نامند  
 وفادار سپه دشمنشیر و وزین  
 ندیدند از یکی زن رت بازی  
 که زو حاصل نداری جز بلای  
 چه سوسن نام آزادی بر آور  
 اگر شیرین این کشور کند  
 که چند آن به که آبادی بپسند  
 نوارش همانو به سوسن کرد  
 ز خونخواری بنخواری سپرد  
 شکیبش بر صلاح پاوشا هست  
 که نهان و درش خین عمل روج  
 چون عیسی بر کشد خود را میس  
 چه دست سوخته دارم نگاهش  
 که بنده شش مین او تو خوشتر  
 که وقت آمد که بر دولت کنی ناز  
 که از چنان قیصر شرم دارد  
 سر آمد خصم را دولت چه دونه  
 از گوشه است روشنگار و بارش  
 همی خواهد که باشد با تو پیوست  
 توی از خوشستن تنها خسرو

من فسونهای او را نیک دارم  
 تزان ماتدر یجان سفالند  
 وفادار است بزرگ چنان توان  
 زن از پهلوی چپ نیند بر او  
 اگر مانع تری با در و باشی  
 پس نگه بزرگان آورد گوسف  
 بگردن بر نم شکین رسن یا  
 یقین شد شاه را چون پیام  
 سوی نسه و شدی پیوسته شاک  
 از آن با یچه حیران گشت بی  
 شفاعت کرد روزی سه پیشاک  
 من ز به صلاح دولت خویش  
 همان بهتر که با آن ماه دیدار  
 گر این شوخ آن پریر خرابیند  
 بقصر آمد چو دریا پر از جوشش  
 ملک را در شکار خوش نهاد  
 بیاتاد و سواره بر شینم  
 بیدار رفت دل گرم دارد  
 دلش بر زور و شکت آب آتش  
 کسی کو کرده باشد نگین نثر  
 به تندی بر زود آوازی بشاک

چنین افسانهها را نیک خوانم  
 در و نسورشت و بیرون جانند  
 چو زن گفتمی شبوا ز روی دست  
 مجوز جان چسب جانب راست  
 و گری غیرتی نام و باشی  
 بهوش ز برک و جان خرد  
 بیا ویزم ز جورت خوشتن را  
 که به گز و نسا ز جفت تابت  
 بعد حیل به پیام آه روی آرد  
 که بی او چون شکید شاه چند  
 که تا کی باشم از ولد از خود و  
 نیام غبشی کردن بدوش  
 نهفته دوستی و زرم پر یوار  
 شود دیوی و بر دیوی نشیند  
 که باشد آب آن یا بمه نوش  
 ولیک از دیشش تمشیر کند است  
 ره مشکونی سدر بگز منم  
 ولی از کار مریم شرم دارد  
 نزد تار و زاموزین دم خوش  
 کجا نشینش باشد فراموش  
 که آخر شرم دار امی از خدا آورد

<p>نگو چندان که مغزیم را برستی  نیاید هیچ ز انصاف تو یادم  بر آوردی مرا از شهر یاری  من از بیداشی درسم فتادم  از انجام از زمین بودی کی سوز  کسادی چون کنم گوهر ترا دم  بسا و کسش منم غمخوار و غمخو  بید از مال و از جان برگرفته  بشتم اندر مانده تخت و ایوان  چو این درگاه را در زور بستم  به بین تا چند بار ایجا فتادم  چنین طبل تپنی تا کی ز زمین  روان بود که چون من آن تنگ  تختای بدنگر کادم پیش  چو خود بد کردم از کس من چشم  ترا زور او دوسر باشد کیسر  علم زبان جو که خیزاری ندازد  عروس کج شبستان از نشاید  نگارین رهن خونخوار من  اگر خود روی من می است سنگ  بشم کز یاد او پوسته نشادم</p>	<p>کفایت کن تمام است آنچه گشتی  ز بی انصافیت انصاف مادم  چه میخواهی که از جانم براری  شدم خشک از غم اندر غم فتادم  بکیسو قتمی باش همه روز  نخوانده چون روم آخزید مادم  عریب و بکس و از یار مجور  پی و دلدار جانان برگرفته  بناری در شده ماتم و ایوان  مرا آن به که ازور در بستم  بنمخواری و خواری دل نهادم  اگر چه شیریم خسریم ز غم من  کلهداری کند با تا جداری  تک بر خشکی ز رخسار بریش  خطای خود چشم خود چه چشم  یکی جو در حساب آرد کی زد  بغیر از خوردن خاری نذارو  تسخ موم بستن از نشاید  خبر آتش پاره در باره من  دروغیند فرویزو ازین تنگ  که او در سر نامار و بیادم</p>	<p>نه هر چه هر که پیش آید توان  ازین صنعت خدار زوی مادم  بدین چربی زبانی کرده دکام  ترا چربی مرا شیرینی هست  خراز و کان پلانگر گریزد  چو زاب خضر گشت است ز غم  رها کردم نشاط پاوشاهی  ز شهر و پاوشاهی اوقاوه  چه فرمائی ولی با این خرابی  بلی در عشق بدخوار است مادم  نیفتاد آن رفیق بیوفارا  بیک که مقصد تا چند کوشتم  بسی کردم شکر فیما که شاید  بگل چیدن شدم و غایبم  یکی را گفتم آن جان جهات  ترا زوی که ما را داد خوشتر  بانم آن عروس ایوب سنگ  مرا بگذار تا گریم بدین روز  من اینک زنده او با یادم  گر قسم سنگ صفت گردیدم آخر  ز مهرم گرد او بونی نگردو</p>	<p>نه هر چه آن به زبان آید توان  خرو زین کار و ستوری دادم  نه از بازی شیرینیت خبر دارو  از این چربی بشیرینی توان  چو بنید بر فروش از جانم خبر  خطا باشد که در دریا نشینم  شده چون آب حیوان بیگانه  ولی در وقت غمبت نهاد  کنم با اثر دانی بهسم تقابلی  که با سنگ میکنی اندر تنگارم  که بفرستد سلام خشک مارا  لباس مومی تا چند پوشم  که گویم در تو ام شیری نماید  بکاری و در شدم در کار ماندم  جهان بستد کنون در بند جانت  یکی سر با بهسم نیز چه  که از کج کرده باشند تنم بیک  تو ما در مرده را بیون میاتورد  ز مهرم بگنجینه بازار دیگر  شیرین بگفت بهید اندم خسرو  نعم من در و دشمن مونی نگردو</p>
---	---	---	---

سگ از من بود که تا تو نام	فریش را چو سگ از تو نام	شوم پیش یک اندازم دلیرا	که خواهد سگ دل بیجا را
دل آن کج بکن کس و ایند	که در سگ بند و در پاید	مرا خود کاشکی از زنادی	و گزادی بخورد سگ باکی
بیانگر نشینم دست گرم	چه خار یکا گز و نامد بریم	هزاران پرده بستیم بست	هنوزم پرده کج میدوید
شد آیم را و کامی بر نیامد	پخان کانی بیامی بر نیامد	چگونه راست آید ز نری را	که ریزد آبروی چون منی را
ز بس با من چنان جنگ آید	که جای آشتی نماند	چو مایه است پشمی در کلا	کشیدم پشم درین سبک
ز بس سرزیر آوردن طمیدم	ز بس از بخش را دل خلدیم	برو گو عشق تا بریم همی باز	که مریم بست با او بارود
شاک افتاد ام گو بر نگیرم	مرا بگذارتا در غم میرم	دل کم کو راست بیانی گزیند	چو دل کوری آنکس کو نمیند
جهان ابدار دان که خورد	نارم من جبران کج بود	سرم بخار دو پرواندارم	که در عشق سرخم در خام
زبانم خود چنین بریم را	که هر چه او میکند ز غم زبا	سزد گرامن او همدم نباشد	ز کس نغم نشد و هم نشد
بدین نغم چو سحر خوابیدم	سر برسام را گرام با	دل میجست در دستم کرایم	زیانی دیدم خوام کام و ناکام
بی بست از موده این نشانی	که بر کش دل جدید ز نیانی	کنونم می جد چشم گمرا	چو خوام دیدم بسم اند گمرا
مرا زین قصه بیرون گزیند	نباید رفت اگر چه سر زیند	گر آید دختر قصیر ز شاپو	بر سوالی ازین قصه شکر نمود
دستان می فریدم دستم	نیاز دازه دستان بدست	اگر هوش برادر دل نماند	من آن نام که در بابل نماند
سایر خای بود کسش در نجاب	که نعل انجاست در این نجاب	اگر خسرو ز کخسرو بود شاه	نباید کوشش سر خج بانا
باز پهلوان گزیند ز کس	نه پیشیم چو سوسن دست بود	او که با جوش گرم در سینه	چنان چشم گران چون سینه
بگویم غمزه را تا وقتیکه	سندش را برقص آرد سیکه	فرستم زلف تا نایک سخن آرد	شکبش را رسن به گردن آرد
خیالم انفرمایم که در خواب	بدین خاکش و دانه ز چون آ	خوار ز کس خود را گشتم تیر	که راست آردش بر شینه
گر آن تا مران از عشق میر	ز از بر چنین بازی کبر	شکبایی کنم چنداگر یک روز	در آید ز در هر آن طرف
ولی تا هست با بریم دلش گرم	کجا وار و ز روی بدلی شرم	کنند دل دران بر کش چشم	رسن در گردن تشش چشم
گذر بخش با بخش پروانه	کجوتر با کجوتر باز با	نبا هم آب و آتش را	نشاید بار و از خاک نشین
چو پیش نیست از بجان بر	تن زنده از زندان چشم	ز همی را بقدر او کان	زمین یکی بود با آسمان کان

خسرو شیرین

<p>بیزد گنج باد آورده خاک          به انانی بدون آیم سر انجام          که دانا را همی بشنون می شود          ز تیزی نژد رنگون یکی است          رانیز از قصب سربندت          که جان شیرین کند مریم کند          که بود اندر سخن دانا و بیدا          جگر در پهلوی او زود چه تیر          پشیمانم خطا کردم چه تیر          آتش بسوزاند دهنش          اگر چه در شب تاریک رسم          نه غم خواری که با او دم توان          نه دوشی رست حلواکان در است          یا زان فوس شیرین جان          بیای خود پیام خود گذاشته          بندگان کسان زنجیر خاند          درین زندان که هستم پر گشتم          نه کار و آنچه رسوایی بر آورد          ز دل بیدانه از دلدار و دین          که دزد خانه را در دست تو          بدست خود تیر بر پای خود ز</p>	<p>چو از طرار و دزد دم نیست          بنادانی در افتادم بدین          همانا کین مثل خوست شش          اگر شدیز تو سن را یکی است          که او را دعوی صاحب کلا          نخواهم کردن این تلخی فراموش          چه خوش ز این مثل آنر شیا          چو میزد کردی بی دست تقدیر          نبودم عاشق او بودم تکی          نه هر که آتشی گوید ز باش          سخن ارشته بس با یک رسم          نه دوشی کین جرس بر هم توان          لب نکس را دم که رانیاست          که قمار مکان گشتن خجیر          هزارانی که شیرین شکان          بدوش دیگران ز من سندان          ذکر و خویش بی تدبیر گشتم          کسی که سربندان بر آورد          مرا این سخن و این تیار دین          با فسون از دل خود دست تو          دل من در حق من ای میزد</p>	<p>نهی است این است از زرد طلا          نه بر بازی تواند کرد نم صید          که داند و دهر کس را هر دو          ز شورستان یا به شور شیرین          رطبه های را مریم سر شسته است          بسی نیک و باز بر کشنیم          که شیرین چه کند مریم بر دست          یکی سر که لب کرد به این یا          بهر حال که زانی کرد گشت          دروغی گفتند او دست پند          قسم خوابی با دار و بدله          بر فروزم اگر چه مرده باشم          خداوند تو میدانی و گریح          ازان بکشن بر و باد خزان          بیای خویش خود را ز جگر دانا          بیای دیگران خوانی نیایم          نخواهم خوشستن را پیر کردن          که رسوایی رسد گر باز گو شم          که هنگام حیرت آن خرنز کرد          مرا فکر که دزد از خانه خیزد          چو ده نیم چراغ رنگ پرسم</p>	<p>بود سرباید و از انرا غم بار          نه آن مرم که کس برین نهید          که کشیدی از بندوی بون          که آید خسرو از تخت چین          و که مریم درخت قد کف است          قزوان محنت و تیار دیدم          نخواهد رقتم از بند این تا          یکی در بست در یاد کین یا          همه ساله نباشد سینه با د          مزاحی کردم و او خواست پند          دل من است ازین باز پیرا          چنین چون م چند فوسه          به تقیر پیش گویم خسرو شریح          بهار را که در خاکش نشانی          بیا که گزینت باید چه مرگ          چو دولت پای بست او پند          چه تدبیر پس تدبیر کردن          زبان خصم است بگر از تو شم          بر پی خورم با دم قصه          بهر جا وزدی از بیجا ز خیزد          چو گوران چند لعل از رنگ پرسم</p>
---	---	--	---

ولم ظالم شد و یارم ستمگار غم روزی خورد هر کس بقید نهان تا کی کنم سوزی بسوز اگر درم زنج و کشتوز خوش وزان پس درج کو تو بر کرد وگر گوید بدان مسم نیاید وگر گوید بدان علوشم دست وگر گوید بگبیرم زلف غار وگر گوید سمن رخ ماه وگر گوید بنجام عمل خندان وگر زندان زند ورنارستان وصالش گر گوید کایان ایم	ازین دل بیدلم زین یاری با چون کم روزی فسادم بچیز بستر تا کی کنم روزی بر دور نه آخر هتم از او از خوشیش بغنا ب طرز و بانگ بزد بگوید از نشین شب از است بگویمت بجلو کلمت بگو تا مان گیری مان شام بگو با رخ برابر چون شود شام بگو از دور می خورای بدن بگو از دور میگزلب بدندان بگو خاموش بنشین با گویم	ولی دارم کزو حال ندارم شدم دلشاد و روز باو لغز مرا در صبر کردن تلخ شگم نشاید حکم کردن برو و بسیار که گشته گوید او را دوست ام وگر گوید بشیرین کی رسم با وگر گوید کز زان لب شکرین وگر گوید شمش و آغوش وگر گوید ربا یم زان زلف گو گر از فرمان من سر بر گراید فراقش که کند تلخ بینه کنون خواهم بنای نو نهان	همان بهتر که گویم دل ندارم از انروز او فقا و ستم بین روز نزد و کعبت مبرم نهی نام یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد بگو کین عشو نه ناید و شمارم بگو باروزة مریم همی ساز بگو دور از لب فندان کمن تر بگو کین آرزو بادت فراموش بگو چو گان حج می از زلف بر سو بگو فرمان فراق را نشاید بگو بر خیزمت یامی نشینی خیال از پرده دیگر کشان
---	--	--	---

نالمیدن شیرین در عشق و فراق خسرو

فرو بخواند ازین مستی فضا چو بر شا پوتری ز درخاش اگر دقتی کنی بر شه سلای ازین پیدا و در دل داد باو کنون در خود خطا کردی غم را بدین خواری مجولم چون عزیزم چنین در پایه زیرم کمن جاس ز کیس و شک بر لبش نشانم	در و تسدیدهای مادگان ز در دل سکه گشت کاش بدان حضرت رسان این سکا وز آه تلخ شیرین یاد باو که در دل جامی گودی شوم را خطا از اویم ده گریستم وگر نه بر در بالا نسیم پاس ترا چون خود بر آتش نشانم	عناش کچه نیز و شیشه بر سنگ بزمی گفت کای هر و سخنگوی که شیرین گوید ای بد مهر و عهد مرا طن بود کز من برنگرد چو بخت خفیه یار را نشانی ترا من هم در منته چو میل و انهای اشک جوینان ز تاب لطف خویش آرم به تاب	عقیقتش ز رخ می برید در جنگ سخن در مغز تو چون آب جوی کجا آن صحبت شیرین ترا شهید خردار بت دیگر نگردی چو دوران سازگار را نشانی بچشم زیر و ستانم چه بینی دوانم بر در خویش خردستان فرو بدم خواب غم خواب
--	--	---	---

در جای

ماری بسز مرا و خوشی کا  
 بخار تلخ شیرین بوستاج  
 نگستم ز آفت گرم ای و لغز  
 عملداران که خود را سازند  
 بوزلی چشم در شستی  
 مرا تا خار در می شکستی  
 نامد از جان من جز رشته  
 ز باغ روم گل داری بجز من  
 دو کار بیاروم از دست بگنار  
 هزار از بهری خوردن بودیا  
 مشوراهی که خورد گل مساند  
 ترا در زلف شاهان خوش بود خواب  
 بدلم آورده گیسو این منم آبا  
 مکن کاشوب نفهم سر آرد  
 اگر بر پرده من کج گنی ساز  
 قتیله در کشیدن بسوز  
 تو ام کوی را بنجانه کردن  
 ازین آتش که عشق از رو  
 نه شب چشم نه روز آسایم  
 ز رنگ آه من در بهر شاری  
 مرا چون بد نباشد حال بشو

نباید بود از فیسان خوشی  
 چو شیرین شد طرب سیاه  
 بدوت کوی سگ و دم شب روز  
 بعز دلان ازین به بار بنسند  
 چو عامل گشتی از من چشم سستی  
 کمانت در زره و زره می شکستی  
 مکن کین رشته سردار و بجائی  
 مکن تا راج تاج و تخت از من  
 که ناید زار من الا کار پر کار  
 یکی از بس غم خوردن گمدا  
 ز کارت بیدلان را دل بداند  
 ز بگا خریبان دی بر تاب  
 دگر باره بصحر کرده پرواز  
 بروی دوستداران بر آرد  
 شوم بر عاشق دیگر گنم باز  
 چراغ بیوه ز را خوش بسوزد  
 دماغ چند را دیوانه کردن  
 در لیا عشق خواهد سوخت حزن  
 نه از تو ذره بخشایم هست  
 بود در یانی و فوج شراری  
 که بودم با تو یار امسال بپو

چو تو دل بر مرا و خوشی داری  
 بنم انگذنت پالو و غم  
 مزن کین پیش کا زانم گستر  
 چوبی یار آمدی من بوست یار  
 چو کار من بر سوانی فکندی  
 برات شکستم را ساز داری  
 مزن شمشیر شیرین مظلوم  
 چو نقش کارگاه رویت  
 مکن ز گرمی آتش زود خیزو  
 مرا در کار خود رنجور داری  
 خشک در دامن روان بسفیل  
 با کن تا درین محنت که هستم  
 سو شایین بگری بارگشتی  
 بسوز پرده من ساز برداز  
 رخ معشوقه را با این جلالی  
 خیال از پرده دیگر کشادن  
 مزن آتش برین خاستم گستر  
 غم تو بر دم چسبده ای  
 بهسوری چون کنم جان چوینک  
 درین دیباکم آتش گشتی  
 ترا خاک است خاک از در گزشتی

مرا و دیگران کی پیش داری  
 چو بر گرفت باغ از در بروم  
 چو نام آور شدی نام شکستی  
 چو بر کاری نداری با کسی کار  
 سپه بر آب رعنائی فکندی  
 بسیلی فراتم باز داری  
 ترا آن بس که بروی نیزه هم  
 ز روی کاری ازین دور گشت  
 از آن آتش که انکه دو و خیزو  
 کشیده دام دامن دور داری  
 نمک زیش جوهران سفشان  
 خدای خوشین را می برستم  
 چو چشمی میشود شاهین شکستی  
 با تنگ در لیب آواز بردار  
 جهان از عشق بازان بیخاک  
 بدیگر بیدلی دل بر نهادن  
 را مکن خانه از بهر آتش  
 شکستم درین هر موی جانای  
 بنبرل کی رسم پانی خین لنگ  
 مرا هم و زخی خوان هم شکستی  
 مرا آبی و آب از سر گذر شکستی



باید کشتی چند را نم  
 و گرنه بر در دوزخ نهانی  
 نیم خالی ز زنج و ناله کیم  
 برین ابلق کسی چاکب سوار است  
 بعشق اندر مصوری خاک  
 بدینسان که چه شیرین است  
 که از تدبیر مای تویش است  
 سخن باید دانش هر چه کرد  
 پری پیکر نگار پر نیان پیش  
 نگار هر گویست روی چینی  
 گرش صد گونه عکسش بود  
 ز پیر سلیمان ادی بخروا  
 تمنای شهبان خاتون تو را  
 زیش آوردی از جانی جانان  
 در آن حلقه که بود آنماه و بسوز  
 از آن اندیشه کای سوسای  
 بنارش بر چون بند پیرا  
 بوقت بند سهرت سگ  
 بنیسه چون صنعت خار  
 با ساد چینی کارت بر آید  
 توان صنعتی کردنی نیست

وصالت را بیازی چند خوانم  
 چرا بچویم آب زندگانی  
 دل من شد بیکه خانه غم  
 که در میدان عشق آشفته کار است  
 بنای عشق خود بر بقیع است  
 ز خسرو باد را بیم چشم بدو  
 همه گفتار تو بر جای نماند

همه کارم که بسیتو نام است  
 نه بینی هر که میرد تا نمیرد  
 خود ما را بدانش نمیونست  
 مفرح ساختن فرزندان کار است  
 مصوری از طریق عشق دور است  
 چو بر شاوور خواندین تا  
 وزان پس کردش اندیشه

چنین عام از قضا های خام  
 امید از زندگانی بر نگیرد  
 حساب عشق ازین قدر نیست  
 چو شد پر داغده دلو انکار است  
 نباشد عاشق آنکس که صبور است  
 بک بسید شاوور است تا  
 سخن با او سنجیده نگفتی  
 چو ز سنجیدن آنکه مخرج کرد  
 بت سنگین دل سپیدی گشت

گفتار اندر دوستان فرهاد  
 کوه کن

سوی سر و پمن انوی چینی  
 غذاش از ما دایان پیش بود  
 همه خرد بهره بد چون هر که  
 دل آشوب جهان انوی بر آید  
 پرستاران او را داشت بکار  
 چو ما حلقه می چسبید تا  
 دل فرزانه شاوور گوی تا  
 ستودش چون عطار شتر را  
 محسطنی وان قلیدس گشای  
 زمین بر مرغ و بر ابروی گشای  
 بدین چشم گل از خار است  
 ز روی بند سینه ز روی

در آن ادی که جانی بود کعبه  
 از و تا چار پایان دور تر بود  
 ز چوب هر کان چنان چو بود  
 دل شیرین حساب شیرین کرد  
 چو شب تلف سیاه انگیز بود  
 نشسته پیش او شاوور تنها  
 چو گل رخ پیش این گشت  
 که بستنجا مندس مرگ  
 ز لب نقش غریب از سنگ گشت  
 بصفت سرخ گل آید  
 بود هر کار بی استا و شود  
 شود در از خا پانگشتری کرد

نخورد می هیچ خوردی خوشتر  
 زیش آوردن او در دست  
 چرا که حلقه جانی کرد است  
 چو فن ساز در آن بند میکرد  
 نهاد از ماه همین حلقه که  
 خرد کرده ز هر نوعی سخنها  
 نپوشنده چو بگ آید  
 جانی نام او فرزند فرهاد  
 بر آرد چشمه خورشید روشن  
 با هر نقش من سنگ بند  
 سخت استناد با انگلی  
 ولیک از سوم و کل بر زمین

اگر فرمان بی فرمان پذیرم  
 چه برآید که بود از پیش برداشت  
 چنین استاد در عالم نباشد  
 چون شاپور این حکایتها بسازد  
 توئی یاری ده و غمخوار شیرین  
 زمین بوسید پیش پاه شاپور  
 چو روز آینه خورشید بر بست  
 بگفت ای مغز استاد ایام  
 چو میدانت کایام حکایت  
 بشاور دان شیرین پیش شاپور  
 چو یک پیل از طبری بلند  
 ز قیام حرم نواختن  
 در اندیشه که لعبت باز گردون  
 بشیرین خند ای شکرین ساز  
 رطبهانی که سهوش با رسید  
 ز بس کرد این است شکر افشان  
 شنیدم نام او شیرین ز زبان  
 در آن مجلس که اولب گرفت  
 چو شد فراداد از در گوش  
 بر آورد از جگر ای شبنام  
 بروی خاک میخاطبید بنام

بست آوردنش بدوست گیم  
 قلم برین فکند او پیش برداشت  
 و گر باشد نمی آدم نباشد  
 غم شیرین دل شیرین بدر برد  
 و گرنه دای بر شیرین مسکن  
 که با داز جان شیرین در غم  
 شب صد چشم هر صد چشم بست  
 ترا شیرین بسی خواند با کرام  
 وجودش را بخت کرد در پاست  
 برسم دستران کرسی نهادش  
 بقدر د و پیش ز در زند  
 بواجب حاجی ساقش  
 چه بازی آردش از پرده پستان  
 در آمد شکر شیرین باوان  
 رطب با گوشمال غاوسید  
 شکرده این بخورستان بر نشانی  
 که در گفتن محبت شیرین زبان  
 بنودی کس که عالی جان بود  
 از گری خون گزشتش بد جگر

که آمد و بچین همزاد بودیم  
 بنشیند دست بوسندش هر دم  
 بدستش موم دامن برید  
 جوشش داد شیرین شکر با  
 دل من بر تو دارد آسوا می  
 سر از ز بند گیت افکنده شایم  
 بختن بخت شاپور آن من  
 چنان نداشت فراداد پیروز  
 چه میدانت کان مسکن بی  
 در آمد کو کهن با نند کوی  
 بر تیشه که برنگ از مود  
 بدون پرده فراداد استاد  
 جهان آگه بشیرین سانی کرد  
 در قفل از شکر قوت برداشت  
 بنوش آباد آن فرمای شیر  
 بیز در اولب پر نوش کردی  
 ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی  
 کسی را کان سخن در گوش رفتی  
 چو شد سوغ خطفش گوش فراداد

دو شاگرد یکی استاد بودیم  
 بنشیند سنگ خار را که نمک  
 بدستش خواهم موم و جوه  
 که باید بودنت در خنده  
 که تو در هر صناعت در دای  
 بر حاجت که گوئی بنده شایم  
 بست آورد فراداد گزین را  
 که او را بود خواهد نیکی آموز  
 که گیتی گشت خواهد بردش خوا  
 که آید غلاتش را شکوی  
 دو هم نشانش چو هر نزد بود  
 میان در بسته و باز گشت  
 پس آن پرده بعبت طاری کرد  
 در دبا قوت شکرت برداشت  
 شکر خواند بچین با چاشنی گری  
 ز شکر حلقه در گوش کردی  
 بر آوازش تختی مرغ و ماهی  
 که افلاطون بی از پیش رفتی  
 بهفت اندام اولرزه در افاد  
 چو مصر و عی نیا افاد ریخ  
 در آن سر کو قمن عهد چون

گفتار در ساختن فراداد  
 کوه بیستون را

چو شیرین پدید کان آید مفرقت  
 پس آنکه گفت ای فرزانتا  
 ازینجا باشم و مصرا و  
 چنان خوام که ازین در پی  
 ز ما گویند آن یکدور  
 درین کارم اگر دولت یاف  
 ز شیرین گفتن گفتا شیرین  
 سخنان شنیدن می توانست  
 در آنجا رفت بیرون تشریف  
 ندانم که چه میگوید بگوید  
 چو آن گشت از آن ازین فرات  
 بدیشا گفت که موضع کجا  
 چو آمد بر سر آنکار فرات  
 چنان از دم درید اندام  
 یک تا از میان سنگ خدا  
 چنان ترتیب کرد ازین جوانی  
 در آن موضع که کرد ازین گشت  
 اگر صد که باشد چو پود  
 خبر دزد شیرین که افلاک  
 چنان که گویند ازین شاه  
 بشتی پیکر آن سویان

ولی دارد چو مرغ از دم فرقت  
 چنان خوام که گردانی برایشا  
 هنرهای تو یک یک بست جلای  
 بدین حاجت که دارم و شکلی  
 باید کند جوانی محاکم تنگ  
 بخوام هم بزودی عذیب کجا  
 شده بوش از دل فرهاد کین  
 و بسکن فهم کردن می نیست  
 گرفت از مرغانی پشه در دست  
 ازین کاری که میجوید بچوید  
 نهاد آن حکم را بر بد نصیب  
 که شیرین آید آن سبیل که نیست  
 رقم زد کار را بنساید دنیا  
 که میشد ز خورشید نیک چرخ  
 چو دریا کرد جوانی آشکارا  
 که در درخشش نیکنی بر روی  
 روان شد آب گفتمی ز آب شش  
 ز لولیا شد دست آویز  
 بگردوی شیر و جوین گشت

هم از راه سخن شد چاره مسال  
 بجا یک دستی استاد کار  
 که مردی در مساعت او ستا  
 کله دورست ما محتاج شیری  
 که چو پایانم آنجا شیر دهند  
 بخواد از من جوه و راه گیر  
 ز غیرت دستها بر هم گرفته  
 در آنش کرد پاخ را فراموش  
 حکایت با خست از زیر پستان  
 رقیبان آن حکایت برگزید  
 از آنجا شد بر دوش چون سبیل گشت  
 نشان دادش یکی فرزانه  
 در آن صنعت بعلت چو کج  
 ز تیشه روی خارا میجوید  
 ز جای گویند آن تا در کجا  
 چو کار آمد در آخر حقیقت  
 بنا چندان تواند بود و شوا  
 چه چاره کان خنیا دم زند  
 گفتا را نذر آمدن شیرین  
 بکوه لی ستون  
 چنان شد شب که چون گزید

بدان از دم آورده با  
 کسی در کار این قصر استوار  
 بنهند و حکیم و پاک زوی  
 طلسمی کن که شیرین بکیم  
 پرستار نام آنجا شیر نشند  
 بکار اندر کنستی تقصیر  
 در آن شیرین سخن از شوش  
 نهاد از عاجری بر دیده  
 که ستم کرد دل اشند ستان  
 سخنانی که رفت از سر گفت  
 یکی تشنه چنان کالاس در دست  
 بدان موضع که هست امیر  
 که کارنا زنیان از آن گشت  
 چوید از شک مجری می آید  
 دور و بینگماز شاخ  
 که حوض کوثرش بسید بر دست  
 که بنار انیا پتیشه در کجا  
 بخوردن که بیچاره بباند  
 با هیچی است موفقیه  
 بخواه آید بیایان گشت  
 محروم است آدمی است

بی باشد ز کار آدمی دور  
 چو رحمت مور شد ز دکن خا  
 که استادیت چون قوی  
 ز نغمی بر روی مانند حاجی  
 چو وقت آید کزین بستیم  
 وز بخاراه صحرای تیزر شد  
 ز بیم آنکه کار از نوری شد  
 جمل در عشق شیرین بستیم  
 تلخی میگدشتش و زنگاری  
 فزونی دلش پای گل  
 زبان از کار و کار از آب رفته  
 گرفته کوه و دشت این بفر  
 زگره بلبله و زنا بلبیل  
 دو تازان شد که از زه خار  
 ز دوری گشته سودای کجای  
 ز ناله بر هو چون کلهستی  
 گویا که گسی زاری نمودی  
 چو طعل تشنه کابش از آب  
 ز مجروحی دلش صراحی بود  
 ز غم زین کاشی و بستیم  
 دیش مالان چشمش ز آلودگی

بهشت و جوی شیر و جود  
 ز نزدیکیان خود در تر نشانی  
 که ما خود مزه شاد گردانیم  
 از آن مردانه شد بر خرا  
 ز حق خدمت سر زنتایم  
 چو دریا اشک صحرای برداشت

بسی بردست فرا و آفرین کرد  
 بشیر نی ستودش پس و جا کرد  
 ز گوهر شب چرا چند بود  
 کشا و از گوش با جسد چون  
 بر آن گنجینه فرا و آفرین خوان  
 پس آنکه سر نهاد اندر سانا

گفتار اندر صحرای رفتن فرهاد و فریاد او

نمی آمد ز دستش هیچ کاری  
 ز دست دل همیشه رنگ  
 زین نیرو ندیده خواب فتر  
 وز دور کوه و دشت افتاده  
 گره بردل زده چون غنچه گل  
 چو خار از پای خود میساختند  
 شده دور از شکیبای کجای  
 فلک را طس بر بیم شکستی  
 گسی چون پیلان افتاده بودی  
 ز انداز آب را و در زانام  
 روشن بگل خورش گساخت  
 چو از از شک فکرا از آب  
 جگر از آتش غم گشته بریا

ز صبر کنکه دار در برگ دو  
 به چیده سر ز سودای شیرین  
 چو دیوانه گشت مردم گریزان  
 سنی سرش چو برگ گل خمیده  
 غمش از جهان غمخوار نه  
 زار خارش غم دهن دیدن  
 ز خون بر ساعت انقشای  
 چو یاد آوردی از آوازه  
 ز گرمی برده عشق آرام دار  
 رسیده آتش دل در دما  
 بلا و رخ را آماج گشته  
 چنان بودی میدار و دودن  
 شی صد دروغ و نوحه تارونی

که رحمت بر چنان کس که خدای  
 شاد و در و مر جانش عطا کرد  
 که قعد گوش گوهر بند بود  
 شفاعت کرد و کابین بستیم  
 ز دستش بستد و در پایش  
 همی گردید هر سولی تبا  
 بصد مردی مردم دور  
 بر آورد از وجودش عشق  
 ز برگ آنکه ساز و با هم  
 بشوریده دل از صغری  
 فغان خیزان تاز بیمار خیزان  
 چو گل صد جامی پر این دیده  
 ز بارش میچگونه چاره نه  
 زار تیغش بر اس سبوی  
 پیدا آوردی از رخ لاله زاری  
 خرو شمش بر شد می پایه  
 بخوش آورده بهجت از ارم  
 ز جانی سوخته همچون حرا  
 بلا زان از زهر سخا ز حد گد  
 که جادو از سب و دیوان  
 دمی قصد هزاران حسرت و سوز

<p>دشمنه زار از نخت برده  بمی گفتمی دیگر کی باش کنون  غمش بر من گرفته داو نغم  فرمانده چنان تنان و نجر  ز فرصت که غمش جانم فرستد  سرسک از چشم او زین چو چکان  بصد تلخی رخ از مردم نهفتی  کسی را کاشی در دل فروزد  چو سوی قصر او نظاره کردی  بدان بنجار کادل راه رفتی  و گر پیش آمدی چایش در راه  دل از جان گرفته وز جانی  چو وحشی تو سن از بر شتابان  یکی با لین گش رفتی یکی جای  کسی با آبلون خلوت گزیدی  بروزش آبلون مناساز بودی  غمی کان بادش و مناساز شد  تخت از چند خویش می ساخت  ازان بد نقش او شوریده بودی  زین میخواست تا دوری کنیدی  چنان با اختیار یار و دست</p>	<p>بی گل میدوید آن خفت برده  که نیم روی است و دلخیز  چو گنجی که ز خسرو ای گردید  زبالان منقطع وز در شایع  نه کس محرم که پیغامی فرستد  ز یاد ما در و نه پیش کاران  سخن شیرین جز از شیرین سخن  جهان بکیر چنان اند که سوز  بجای جامه جانر لپاره کردی  اگر ره یافتی بکجا رفتی  ز بی پریشانی فتادی در آن جا  با همراه بسم بالا و همزید  گرفته انس با وحش بیابان  یکی دامانش رسیدی یکی پای  کسی در موکب گوران و یک  گوزانش شب هم از بودی  دو سپهر پیش آن غم با پیش  که در دوستان بستن نشانی  که نقش دیگری خوشتر است  مگر با دست و یک بن نشیند  اگر ز خود یار خود را باری</p>	<p>چنان از عشق شیرین از بحر  از آب دیده که بگریستی  علاج صد بیدرمان نیست  گرفته عشق شیرین از در غم  گرا ز درگاه او کردی پیسید  اگر در راه بودی گیالی  چنان پند هست آن که داده است  چو بردی نام آن عشق و حال  نمودی و نه شب چو چرخ  و گر بودیش صد دیوار پریش  و گر تیری چشمتش در نشستی  ره اردر کوی و در کاخ کردی  از معدن فان این ام از بون گری  یکی رفتی نمودی هر ز نش  گهی اشک گوزمان از یک کردی  نشاطی که ز غم یارش جدا کرد  ادیم رخ خون دیده می  دل از دخت بسی بگانه بودی  نیاسود از دویدن صبح تا  نبود که که غمش قفسیت  اگر ز خود و گرو ز نام بودی</p>	<p>که شد آرزوگر شیرین نیست  سیاه شستی از شب  غم خود را سسایان نیست  شده پیوند یارش فرست  بجای هر پیوستش کشیدی  بوسید می بر خواندی آنکس  که سوز و سر کلا چون او درستی  ز روی بر یاد او صد بوسه  نیاسودی و نغزودی از آن  ندید می تا کردی وی خود  ز مد هوشی شده بر هم بست  غیرش شک اسواخ کردی  برو گرد آمده یکدشت بخر  یکی بودی رفیق مرگش  گهی نبال شیران از کردی  بصد قدر آن شاه از دل  سپیل خویش او در دیده  که زخت دیگری در عاز بود  اگر ز خویشتن بیرون بندگ  بیش شک و خالین  نشان هر دو میل بودی</p>
--	--	---	---

نشان هر دو میل بودی

زهر نعتی که او را آمد پیش  
 هر آن نعتی که آینه است از  
 دگره ماه صحرای بر گزینی  
 خزان شیرین جهان خودی  
 در آفاق این سخن شد چنان  
 یکی عمر نزد یگان در گاه  
 که فریاد از غم شیرین جان  
 و ماغش با چنان سوداگر گشته  
 دلم گوید بشیرین در دست  
 بلاسی ز جهان دارد زاپس  
 کند هر خفته بر قصرش سلاک  
 دل خسرو بنوعی شادمان  
 چون نقد بر او کس باشد  
 در این اندیشه عاجز گشت  
 نشاید کرد خود را چاره کار  
 طیب را چند گیرد چش پو  
 ز تر دیکان خود با هر چند  
 گرش نام بود کارم شاه  
 کنون بی من کند عذر نو  
 ملکین مولای تو صاحب گاه  
 گزاین شمشیر را تدبیریم

بر نیک ببرد دی قلال دل  
 کند بر نام خویش آن نفس نو  
 غم آن رستان از سر گزینی  
 بر من زان جفا خوردی بد

کسی در عشق قال بد گیرد  
 بر خفته شدی ز یک آن  
 شبانکه آمدی مانند خنجر  
 لبش زان جفا خوردی بد

گفتار از خبر یافتن خسرو  
 از عاشق شدن فریاد با نفس  
 و فریاد

کران سو داره صحرای گشته  
 بدین آواز آه و آزارش گشته  
 نه از شمشیر می رسد نه آبر  
 شود راضی که فیه شد پیا  
 که با او بیدل بهدستان  
 بهای نقد پیش آید پیا  
 حکم آنکه در گل بود پیش  
 که بیمار ست ای مرد بیمار  
 بیماری بی بیکر کس دهد  
 نشست ز دوری ز غمی زنی  
 و گر خون بر مش خه و بچاه  
 که در هفت سر ایار خسرو  
 بنالک پای تو سو گند شاهان  
 ز زابن گزندش زنجیریم

ز سو دای حال آن دل خور  
 ز بس کار و بیاد آن سستین  
 دلش زان باولی پیوند مینم  
 ملک چون گوش کرد این آهنگ  
 دو هم میدان هم بهتر گریه  
 بدگر نوع غیرت بر دریا  
 چو بر تن چیر کرد و در دست  
 سخن در تن دوری شد  
 دل مشه چاره آن غم زنا  
 که با این ز سو دای پیا  
 بسکی شد مازاد شاه  
 خرد مندان چنین آواز  
 جهان اندازد عمر در آه  
 نخستش خواند باید با خند

و اگر گیسو برای خود نگیرد  
 به دیداری قناعت کردی و  
 و نان جوفه خوردی شیری  
 بر شب گرو پای همه گشت  
 فدا این بهستان برین  
 فرو گفت این حکایت جلد شاه  
 که در عالم حدیثش بهشت  
 پر بند پا و سرگرد و شب روز  
 فریاد کرد ز نام خویش  
 تا و از پیش از و خورشید نیم  
 هوس و دل فرود آن است  
 و طبل بر گل خوشتر سینه  
 که صاحب غیرشش آورد  
 بزیر آید سوس سر و از بلندی  
 که دستت هر دو سیر گشته  
 که از خویش را محرم نیست  
 بدین صره چگونگی باقیم  
 که تا عیدی کنی بی و بتا  
 که ای دولت بیدار تو  
 سعادت بار و دولت گاه  
 ز دقشانی بر و کردی خورشید

که سود از خسرو زدی  
بسا پنا که اندر کرد کرد  
که تا زمان در گذرد کار  
تقی خاص تر با چند سرب  
چنین فرمود خسرو بود  
اگر بنید که سرچند از  
چنین فرمود خسرو کار  
تخت این کنیز شکار  
چو بنیدش که عشق است  
بر در قصاصی خوب ری  
هنگامه قاصد از جای  
صیفت از راه پویان  
به جنتش همه کوه و بیابان  
چو تخت روز را تاراج د  
خبر رسان میرفت چون با  
همه بیخ و غم با درویمان  
همی گفتند هر یک با خودی از  
بجز آنکه ز عکین و ز شاد  
که خسرو را درین آواز  
زمینت مگر با سوزانی  
تقیان را در جود برتر

منهج هم بزرگ در دست  
بسا آهین بر لبی زود کرد  
گذارد عمر و در پیکان تنگ  
برون آمد چو شمشیر از دل  
که حاضر کرده باید کون  
ولش به پید بانند شد از  
بر جای که یا سید آن جان  
کنند از با ملطف امید  
بدرید گمش آن راز نهان  
سخنهای مرا با او بنویس  
بشامه و سجده فرود خستند  
همه یکدل شده فراد جویان  
توی می گفتند از گوهر آن  
ز روزی دیوشب تاج بود  
نشده معلومان احوال فر  
همه رنگ و سرگردان چون  
که فراد چنین با نام و آوا  
عدیه کیس گفت از حال فر  
دل از شادی جدا شد و  
تو گفت از نکانت و  
رفتن تقیان اطلب فراد

ز لبش آستان کندین بر  
گوش توان ز در مغرول کن  
چو شمشیر نول در سخن  
بزرگان جمله پیش نشینند  
بهر آفتاب نیرنگی که در  
بیاوردند و مرد خرد  
رسانیدش ز من اول اسکا  
نبا بدیسخ نوع آرزون  
که خسرو را ای آید آید  
پس آنکه گفت چنین تند  
بر جانب و نشد قاصدی  
بر جانب و ان اندر شاد  
بختند شهنش تا شاد  
در آن شب آج از روان جان  
چو از شغل پاک گشتند  
بندیده راحت بی سو  
اگر از زنده بودی در  
تقی خاص را چند تنگ  
غم فراد و دل از شادی آورد  
که هر که را بسار و زود  
رفتن تقیان اطلب فراد

بدین شمشیر از شیرین بلام  
بسیک لبش شمول کرد  
طلب فرمود کردی که کون  
یکایک دل برین خاستند  
مگر او را بنزد من رسانید  
همه دانا بهر کار و هر چند  
بگویند شهنش که وارثت  
با عز از تمام آوردن او را  
برین دست ازین گشت  
مگر فرسود در اجالی بود  
بفرمان ملک فراد دست  
بسان شکان اندر می  
روان پاک و ز ازین در  
نخستند از طلب تار و پود  
همه درین سوخی خسرو بار  
ازان مقصود بی مقصود  
بسی گفتند ای عشق فانی  
برون آمد چو آتش از دل  
حسابی بی شمارش در آورد  
ازین دولت باید بار تو  
ای فراد در پای برتر

چو روز روشن از برج سحاب  
 خرمالی وز روشن روی نمود  
 جهان بود از خوش چون گل شکفته  
 بنفشه نیلگون لاله لبت  
 ریاحین صفت ده در باغ وستان  
 گوزن مگور در هر مرغاری  
 بوقت صبح بیدار چوستان  
 در هر کجای ریاحین بر میدید  
 سحاب ز پیدالی امان و خیر  
 همی نالید و می گفت این خیر  
 چه خوش باشد که بعد از درد  
 جهان آید به زاریت داد  
 جوانی دید با فرسودگی  
 یکی دستش باند ز ابر  
 ز گو یا علی سخن از بی زبانی  
 نه ایلی که بود مختار کارش  
 نه هم بندی که با او از گوید  
 چو قاصد دیدگان نمودن  
 بدانت او که فرماست  
 چو افتاده در خاک خاک  
 چو او دست او از کف افتاد

همی کشاد و فصل در بعاوت  
 لسان نوعی جلوه نمود  
 عروس هر روز یونشسته  
 نقاب گل بوده باد نورد  
 نسیم صبح فراش گلستان  
 به شادی کنان از پیری  
 بگلزار آمده با ساز و دستا  
 با طابنده بر صحرای  
 خروشان هر زبان و شک  
 چو عشتاقان پیدای شیل  
 نیم روی دلبر در صبر  
 نمک آماج ز بر سینه  
 بهر بی از هر زبان و سخن  
 یکی از خودی خود بر لب  
 ز جوای مراد از ناتوانی  
 خایری که بود در کارش  
 نه مسازی که در دران  
 لسان ده افتاده است بر جا  
 که از شیرین بهانه است  
 چه چیز است این نشان  
 که آن است بر دوزخ

سپیده دم ز دست زنگ  
 زمین آسمان از نور خورشید  
 لسان پر طوطی کوه و صحرا  
 زده هر گوشه از سینه سخن  
 لسان چشم عاشق از رنگ  
 صغیر داشت در باغ و گلزار  
 مدح گل زبان سوسن گشاد  
 خورده باد ز گسست  
 ز عشق با طیبساز از دگر  
 چو از روی دلبر دور ماند  
 چو شد رایت شب بکار  
 یکی زبان قاصدان در گشاد  
 قبا و پیرین دانش چاک  
 چو محزونان دل از شادی  
 گهی نالان چو در عذاب  
 نه در غربت کس او را پستی  
 طبع برداشته از خود یکبار  
 ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد  
 سلامی کرد و پرسیدش که کی  
 ز غم خوردن گشت چنین  
 سخنانی تو تا منخ جهان شد

را می یافت چون چای  
 همی تا بیدار چون باغ میشد  
 همه یکسر پر از مر جان  
 در دم بر زبان ز شاخ سردی  
 سرشته باد و بار و شک  
 خروشان که یک ز فزون  
 شقایق است بود از جام  
 لسان عاشقی بیدر و خرد  
 چو فرما از غم و لاله گران  
 چه نخت است ای کجای  
 بر آمد دیده مان از قطره  
 نظر افکند بر شخصی ز ناگاه  
 بس بر خاک رسم بر سر خاک  
 خیار عاشقی برنج  
 گهی گریان چو ابر تو بهار  
 نه در محنت کس او را پستی  
 فراموش کرده نیک و بیگانه  
 غریبی دید با تیب ر و با  
 چو از مجلس شادی بر سو  
 چو افتاده از خرمی مرد  
 بهر برای تو یکسر جهان شد



ساکین یکی از خاک خیز  
 کمر عشق از یی پر زده باز  
 چه بشنایدین سخن مراد گشتا  
 سلامی با مراعات تماش  
 تنی از تاب تاب اندوه نگا  
 ز شیرین مدد شیرین هم  
 دلاقتش از ده آب از سگوشته  
 بیان موج طوفان صحرانوم  
 یکبار از جهان و دیکشده  
 بکام دشمنان این تهاوه  
 ز شیرین تلخ گشته در گاه  
 ز دید آب حسرت بر کشته  
 ندارم در جهان از نیک بید  
 چو گل دهن آریده در جهان  
 فاده ماتب گرم و دسم  
 دو انزاد و رکن ز و یکجنگ  
 کزین تلخی تر شیرین  
 نهمی گویم ترا خود از ره و نا  
 که عمری شده که بخشیدنیم  
 وین صحران که بر باد خاش  
 ز شیرین هم بخشیدنیم

چو مردان با جان یکی برین  
 که با پرده فساد عشق با  
 بسختی مهر آورد از خاک  
 بگردو باز پرسیدش پیش  
 دلی پر آتش چشمی بر آ  
 به تلخی و ز گاری میگندم  
 ز پرده لاجرم لی پرده  
 در آتش از ده بر شام صبح  
 بر فتم و این غاری کریم  
 ز غم سر سر سنگی نهاده  
 بدین سختی که می بینی گندم  
 بیان آتش بجران فاده  
 که اگریم که تو فریاد من  
 ندارم من سپید از زنگ  
 مرا با محنتم بگذار و برگرد  
 که دولت گشت با بخت  
 بشیری بشیر منت رساند  
 ترا خسرو طلبجام فرستاد  
 بخاز و حشی که انسی نیم  
 مندر در پهلوی گوگردش  
 چو غم هر دو با افتاده

ز غم بر خیز چون کار گمان  
 چه بودت سخنین کار و نفا  
 بدو گفتا منم ز با و بر خود  
 جوش داد و گفتا با جی  
 چو شمع از روی شیرین  
 قضا بنام و درایم کی دام  
 چو می بینی مرا سپان تلزنا  
 مرا صبح قیامت بر میده  
 ز عشق و جنسین بر آیدم  
 درین محنت ز شادی و نا  
 ازین اندیشه جانم تباه  
 نه از عالم کسی آگاهشته  
 مرا جانی چنین بلب رسیده  
 چه خولان کنج بیجو که گفته  
 بلفس گفت تا صد کاچی از  
 فرستادند ما را از در گشتا  
 جوش داد فرهاد از سر  
 درین شیوه دیلمین کن  
 مرا چون گردن سینه چرخا  
 از سن کامروز دیوان می  
 بدو آن مرد گفت ای غم

بی نشین یکدم شادمان  
 چه افتادست که از نیسان  
 ز یاد عشق شیرین گشته شود  
 زبانی خشک من گو نه زرد  
 دلی چون سووم بر آتش  
 مانده پانی من در دامن  
 بر شمس نسبت حاجت  
 ز شیرین یکدم آسایش  
 بدنیسان در جهان آسایش  
 درین شدت چنین بخور  
 درین اندوه جانم لب  
 نه بیخ و در دهن کونای  
 که از انم چه برف آریده  
 دل از دست زمان  
 شنیده رایجان بی تو خود  
 بشارت ده ترا از اول  
 که ای وزم به یاد تو فیر  
 حدیث خسرو شیرین  
 بیا و پل هندستان آری  
 نه پندم که شاهانم شتا  
 فراوان از ده و تیار دیده

اگر رنج کشیدی روز ماه  
 تر این رنج و غمها آید  
 تو بر خیز و بیار سپه نشین  
 بزرگان جنگی در تها رند  
 بستاری که قاور شد بجام  
 من و شاه این سخن کجاست  
 بدین محبت که فرسودست  
 بکن از مردی یک لطف بکن  
 گو رستم بسی سختی کشیدم  
 و اگر مرد غریب دره گداز  
 که من کاری ندارم اندین  
 دگر ره قاصد چالاک گان  
 که بیزارم زیزدان ز فراد  
 که یابی نزد همان کامی کنوا  
 باسید وصال وی آنرا  
 پس آنکه خواست خساری بگر  
 یکی هفته همی دشت در نقد  
 برود ششمن برود گشت  
 نشسته شاه بر کف عام  
 بر آورد مهر باطل در خور  
 اجازت داد تا حاجت آید

مانند آن رنج بر تو جاودا  
 همه کارت باسالی بر آید  
 بر خسر و نماید روی سپهر  
 همه پوش و خرد سوی تو آید  
 که گردانم که من فرود نام  
 گرفتار است در وقت خیا  
 هم فراخند همی شاه جهان  
 که هم وقتی بکار آیم تر کن  
 پنج آبادی او را ندیم  
 بدان هر که اندر پیش در کار  
 گو برون ترا در حضرت شاه  
 جوانی داد با فراد شانی  
 که پشت نشدم قاصد شاه  
 نه بیند کار تو زین پس بجای  
 سبک با قاصد ان قاصد  
 وز انجا در زمان آنکس کن  
 بصبح و شام همچون باد روند  
 رسیده قاصد و فراد  
 نخاصی چند بار عام  
 دماغ مطربان از برودار  
 مگر سختی دلتش شاد نمی سنم

همی انم که گر سختی کشیدی  
 که شاه خسرو ان فریاد  
 بداری جهان ای مرگستان  
 بد و فراد و گشت ای شاه  
 بگو چیزی که دانایان گویند  
 کجا داند شاهان مردان  
 گر خوش است اگر بجای کن  
 از خیابان ز گرد و باز پس  
 چون آگاه آمدی در سبک  
 و گرباره زبان کشاد آن  
 جویش او فراد لذت  
 بمجودی که گردن کرد گرد  
 کنو بخوام با بسوی درگاه  
 چه بشنید این سخن فراد  
 چو گد شد کشته میداند  
 بیاد روی شیرین راه برد  
 پس از کفسته روزی فراد  
 بدرگاه ملک بشانند  
 می چون آتش اندر جام چمن  
 شفته خوش نشسته تابل  
 بفرموده کنی که را در آید

از ان سختی با سالی سبکی  
 نماز گشتن مست شاد  
 طلبا تو احم خسرو شاه  
 مرا با محنت و تمار گداز  
 بگو چیزی که آن از کس فرید  
 چرا خوتند جان آزرده  
 گریزد عاقل و دیوانه ازین  
 کواحوال من در پیش خسرو  
 چنان کن که جهان بارانند  
 بجان بخش جان بادی قسوم  
 من بر گنجه پیش ازین گ  
 بدانای که ثابت کرد با من  
 بعالی پایگاه حضرت شاه  
 فرود اندر دوش بود ای پسر  
 ز بهر حاجتی میخواند او را  
 دل از ناچین بنوا برد  
 چو روی فراد شاد گشت  
 که در آفرین میخواستند  
 بخت ساقی و شمشیر  
 خنده اند از احوال فراد  
 بدرگاهش چو سر شاد

مستورین

برون نقد جان بر  
 نه در خسرو نگه کرده در تخت  
 ملک درود آموختند  
 دل کان آینه دلدار  
 چو ماه ز انبیا چشم ریز  
 نخستین با گفتش که گمانی  
 بگفت آنجا صنعت چو  
 گفت جان فروشی از آید  
 گفت از دل شدی عاشق بسیار  
 گفتا بر شوی پیش در خفا  
 گفتا گر خرامی در شهر  
 گفتا گر کند چشم زار  
 گفتا چون بگویی سولیدار  
 گفتا که بخواهد هر چه داری  
 گفتا و دستش از طبع گداز  
 گفتا و بصورتی کن درین  
 گفتا در غش سینه سی از کس  
 گفتا هیچ غمخواریت باید  
 گفتا آرام مایی اگر کنی ترک  
 گفتا که ز صورت خون بریزد  
 گفتا دل چو پندرسوده دان

بیاوردند و در برورش  
 چو شیرین بچه کرده بر تخت  
 واجب جایجا بی اختیار  
 محشمش ز کجا مقدر  
 ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر  
 گفت از دل تو سگویی این جا  
 گفتا آری چو خوابد کاخ  
 گفتا اندام این سز تر است  
 گفت این چشم دیگر در آتش  
 گفت از دور شاید دیدن  
 گفت این از خدا خواهم زاری  
 گفت از دستا ز پدید  
 گفت از جان بصورتی تو کن  
 گفت از محنت بمران کس  
 گفت از من با شرم تر است  
 گفت آرام مایم من پس از کس  
 گفت از خون بد چون کس  
 چو باشد که عشق آسوده

روز در دندش از در چون  
 غم شیرین چنان از خود بر  
 زبان پیل الارا نشاند  
 چو گوهر در دل آتش کوی  
 بدست که در خسرو آید  
 گفت از ملاقات شدن فریاد با خسرو  
 سوال و جواب کردن ایشان با  
 یکدیگر  
 گفت عشق شیرین کوی دوست  
 گفتا دل ز دیش کی گوی  
 گفتا که کسش آرد در یک  
 گفتا چو زنی از عشق جانش  
 گفت از دل بد که عشق چو  
 گفتا که بسیار پیش خوشنود  
 گفتا سوخته شوی کجا  
 گفت از سینه کردن که محنت  
 گفتا جان به دل پس که دوست  
 گفتا خاص من شو ز کون  
 گفت آرام مایی این دل آید  
 گفتا کی شوی از عشق اوسط  
 جواش ادا کا شیاه جامه

فاده در پیش خلق با بود  
 که پروا می خورد و خسرو بود  
 بگردش پیل با از زلفش  
 ز جویها نازد و خاکش کوی  
 جواش هم بگفت از زلفش  
 گفت از در ملک سخنان  
 گفت از خنده خند و جان در  
 گفت از عشق از آن بی محنت  
 گفت از جان شیرین دوست  
 گفت اگر که با شرم درده  
 گفتا آهین خورد که خود بود  
 گفت آن کس از زلفش  
 گفتا چون نیم بی جان  
 گفت از گردن این را فکرم  
 گفت آسودگی بر من جهان  
 گفت آن دل تواند کرد  
 گفتا و شمنند این هر دو  
 گفت این چو کنی بیچاره  
 گفت آرام دل کوی دلا  
 گفت آه که آواز آید  
 چو با نایبیت جانم از

بمخادول به لایست در آن  
 بیار گفت که خلی و آبی  
 گشاد آمو زبان چون تیغ  
 میان کوه را بکنند با  
 بخی درست شیرین دلفن  
 جواش ادرود آینه چنگ  
 بشو اگر خدمت کرده باشم  
 چنان در چشم خسرود فر  
 اگر خاکست چنان شیرین  
 میان در بند زور دست  
 بگو بی که خسرود سمنوش  
 زو عویله خسرود اول  
 نخست آنم که ری انگشت  
 بقیه صورت شیرین بکن  
 وزان دینه که آمد به رود  
 چو گرگ از دینه زینان  
 جویج طالعست باشد کاه  
 عروسان بشدندین بر  
 بکوه مذاخن کیشاو باز  
 که ی کوه دار چینی گاه  
 به پیش من چشم سبک با

بمجا چون به چمن است در آن  
 ندیدم کس را بی حاضر و ال  
 فکند الماس از سنگ نیام  
 چنان گام شدن با ایشا  
 کزین بهتره نام هیچ گویند  
 که بر دارم ز راه خسرود آن  
 چنین شرطی با آورده باشم  
 که علقش هست برین غم  
 وگر برد کاشای کشیدن  
 بروی شود دست بر خویش  
 که خواند بر کس اکنون پیش  
 رواند که کبر چمن کوش  
 بروتالای نقره نجات  
 چنان بزد که مانی نقش کند  
 چه کرد آن پزین با آن  
 تو بر دینه چرایی میگدازی  
 ز پس رفتن چرا باید زنبار  
 اگر طبعی نتابین بر نجات  
 به کوه مستگی لی تراند

چو عاجز گشت خسرود چو  
 بزرگ دیدم که با او بر نیام  
 که ما هست کوی بر گذرگاه  
 برین اندیشه کس راست است  
 که با من سهید حاجت طلب  
 ز استاد می شوم در کار مزد  
 دل خسرود رضای من بگو  
 وگره گفت ازین شرط چه  
 بجز می گفت آری شرط کرده  
 چو بشنیدین سخن فرادید  
 حکم آنکه سنگی بود خار  
 بدان کوه و کوه خوش چمن  
 پس اگر از شان قیسه تیز  
 بران صورت شنیدی از جوانی  
 اگر چه دینه بر گرگان بند  
 کس کسین گرگ ندان تیز  
 کہا باشد عروسی بر کس  
 چو شد پر خفته از ادب  
 بالماس با قوت سفینت

نیا پیش رسیدن و پیش  
 چو زدش تیر سنگ آنگام  
 که شکل متوان رفتن بران  
 که کار است که بچکنست  
 چو حاجتمندم این حاجت بران  
 ز راه شه کفر این سنگ دور  
 تبرک شکر شیرین گوید  
 که سنگ است پنهانیم خاک  
 اگر دین شرط بر کرده بودم  
 نشان که هست ارشاه عالی  
 بستمی بوی آن سنگ آشکار  
 که رست و خرم نیش کیشاد  
 گذارش کرد شکل شاه شنید  
 جواندوی چو کر از مدالی  
 بدنه شیر مردی ان کیشاد  
 سخن پیش است آویز دارد  
 بشن خان زند شیل و با  
 ز صور بخاری دیوار آتشک  
 ز ماخ نشتن با کوه گفت  
 جوانمزدی کن و شوپاره باره  
 ز بهرین بختی تری بزم

مشغول کردن خسرود را  
 بکندن کوه لی استون

دگر نه من سخن جان حندان  
 بخت پورق آن گنجی  
 نیاسودی وقت صبح نشام  
 سیاهی بر سپیدی نقش بست  
 زدی با پای آن صورت بختی  
 بت بین زین سنگین دل من  
 نزار می هیچ رمی بر دل کن  
 دگر بگذاریم زینا کن ستم  
 زانی پیش او بگریستی زار  
 نظر کردی سوی قصد آرام  
 در ادبی مادی رادوا کن  
 تا آدل بخسره شاد باشد  
 ستم پادشاه زیاد شاد بود  
 کن با یار یکدل بی وفا  
 دگر خاکم تو ای گنج خندان  
 فد کرده چنین فریاد میکن  
 من از عشق تو ای شمع افروز  
 مرا بگفت بد چون گرفته  
 اگر ز زان بن سنگ است ویم  
 ترا پلوی فری نیست نایا  
 مرا دور و فاکر ده است گیتی

که تا اندم که باشد در تنم جان  
 وزین در قصه با خویش گیتی  
 بریدی که بر باد آرد آرام  
 علم بر خوستی سلطان نشستی  
 بر آوردی عشقش ز آن چون کن  
 تو گمراه شده سگین دل کن  
 چرا گشتی بیسان غافل کن  
 چه باشد بیستون در پیش ستم  
 پس از گریه نمودی غم بسیار  
 بزار گیتی ای سر و گل آرام  
 امید ما امید بر او کن  
 غویی چون نیست کی آید بشد  
 جان سوزم بفراد جهان  
 که کس را کس کرد ستان چو  
 زیارت خانه برسان زین جان  
 ز بد جان شیرین جان شیرین  
 بدین وزم که می نشی بد  
 که امین جنتی در من گرفته است  
 و تا از سنگ آهن چند بچیم  
 که داری بر یکی پیلور و صفا  
 که از تو دور باد او هر چه

نیاساید تنم زاز آریا تو  
 بر عارش که بلان غار بگرد  
 شبها بسکام که صحرای اندم  
 شدی نزدیک آن صحرای  
 که ای مهربان چشم نقش بند  
 تو در سنگی چو گوهر پای بست  
 گویا یک زمان از شام  
 باید تو این جان میکنم کن  
 بدان پس شدی بپشته گوهر  
 جگر بالوده رادل بر افروز  
 تو خود و انم که از من بازاری  
 توئی گزین همیشه عاقل تو  
 خیالت را پرستش با نمودم  
 دگر بادم تو نسیه ای سر آزد  
 نشسته شاد شیرین چون گل  
 اگر چه ناری ای بدر نسیم  
 درین دینیه تنگ آفروز  
 تو هستی با شراب رو و پوست  
 کن زین پیش خواری کوی تنگ  
 تو در این نشسته خرم و شاد  
 مغز منا چنین پشته

ختم جان در سپهر یکبار با تو  
 یکی بر ج از حصارش پار سپهر  
 رسیدی آن فاش بر سر کوه  
 وزان سنگ از گز حشری شام  
 در بخش درون در دمنان  
 من از سنگی چو گوهر دل شکسته  
 در از سنگ استنک آن  
 بیانگر که چون جان میکنم کن  
 پشت خود گرفته بار آزد  
 ز کار افتاده را کاری در  
 که یاری بهتر از من با داری  
 عشق شاه خسرو یکدل تو  
 اگر جرمی بخوانم دارم جرم  
 سحر چون بد جناب من با  
 شکر زان بسیار در خوشی  
 پس از بجی و عمره در نسیم  
 وجودی اهرم ز سنگ آفرید  
 مرا اینک یکبار است چو  
 غریبی انکش چون بار سنگ  
 نشاء آفا کرده ز غم غم  
 ز تنگ آن غریب ناگفته آند

خسره شیرین

که باشد باز در میان خراب	از آن نزدیکی آید این خاک	که پروانه دارد وقت ز	ز شفقت موزم و بسیار موز
که مردن مرزین نزد گانی	گر گزیند خم باز م رمانی	که جز مردن مندر سپاسم	بخی آنجا بار حق شتام
بدین طالع که من از دم و گرسنت	نه انعم طالع مود و حسنت	که چون گردون میشه در بنام	نه انعم که از این خاک و باکم
چرا بر در ترانحن مراد است	اگر در تیغ دوران همی نیست	به بخت من کس از ما در مزایا	بروز من ستاره بر تان
چرا بنشد ترا شیر و مرعونا	و گرنی شیر شد پستان گردون	چرا تو در نشاطه من بدام	وگر عدل ست در دریا و در کوه
که در آید شند ترا شیر و شکوه	کنی ای دم بشیر شکر آرد	که چون از جوی من شیر خوری	بان شیر که اول اوردت
که در عشق تو چون طفلی شیم	بشیری من شایان و شکرم	فراموشم مکن چون شیر خوران	بیاد آرم چه شیر خوش گران
دمن شیرین کنی ارم ز است	گر م شیرینی ندی ز جاست	بر ای یار و بی غموار گدا	چو کس جز تو نذارم بار و غمخوار
که بی سواد سود اندیش است	زود و لقمندی در رویش است	تو انحر و در جازای یکیش	به انگلی گریه هم با تو در کیش
ز کتبی چاره کاهش تو بشی	سوز این دلک و دلدارش تو بشی	بروز روشن آور بشی با	زبان کن سخن این چشک
غویا زراف و کراطلا	چو در خولی غیب قادری است	غریبم آخر ای من خاک شدت	مخوفم که خون خردم ز برت
ترا تا وقت سختی هم طریح	در بیخا هر که در عالم نیست	بترس از محنت روز غری	تو امروز از غری بی نصیبی
که من بیکار و دایم مانده در کار	عجب کار است کارم با تو در کار	تو گوی دست گیر و پای کرد	که در سختی تن آسانی پذیرد
و گریه ام چرا فرسوس کردی	بشیرین لب با خاموش کردی	چرا آنخت چون طفل ز باهم	بجز شیرین نباشد بز باهم
دافتد که بدی کردم بگویی	چو بد کردم که با من کنه بگویی	چو خاکم در جهان بر باد آید	مراد آب و آتش نهاده ای
بسی با شرم از دست شوم	چنانم کشش که در دستش	چو پی در چراغت میگردد	اگر بگذری ای شمع طراوت
ز من بهمان طایفه در کار	بخود بر زار گریه ما که در کار	همه شب نو سوسم مرغ شایه	سرم در زمره مرغان شب
گوش آید تر این ناله زار	اگر یک شب شوی از خواب	سحر خیزی شب بیدارم	شبی خورم که بسین ز بار
یکه بر تو ای من جو جاز تو	کشم بر خطه جوری نواز تو	بختی ای برین مجروح دل	گر از یولا در دار جان آید
ز وقت شام به شب تا سحر	ببینی در غم عشقت مرا	تو می بینی خاک میلانی از دور	من افتاده چنین چون گاو
و گرنه که عاجز شد ز دستم	من اندر پای تو چون پای دستم	گر مکن بیشتر بر موهوش	مکن بیدار بر دل بدهوش

<p>چون در دست از کوشش          به شیرین پرورد و در زمان          نام خصم را غالب سازد          هم او با عجب در راه          ازان ترسم که در پیکار این          از و کین را خواهد زمانه          خود دشمنی همزد پای مرآت          نگرود بیرون از دست          درین سختی ملامت          حقیقت آن مجاز نیست          مرخصت هر دو مزرده          هرگز نقره و زر نیست در با          بیایا بر پایت رفشانم          کسی در بند مردم چون باشد          ترا شمشک این بیمنت          بر آنکس چون خمشد ز و جان          جاز نیست گردی بر زار          زیند از کسی از خیل پیدا          اگر صد سال در چاه          چه سنگ جانم که با این          پانچاز که در میان پست</p>	<p>چه باشد لشکری چمن کو چشم          همه در حرف خیم کار نهاده          که در مغلوب غالب نام          که تغلب تر کسی خواهد          که بر خصم از بر سر اند          و لیکن من نباشم در میان          چه سود افتاد هم شیراز          و لیکن امید میزیم دست          که جان خصم در خصم          بکار آیم که بازی نیست این          و لم بر خیشتن زمین در سوخته          که در پیش کشم خرد خرد          بسازم جایست اندر جای          که او از سنگ مردم می تراشد          که در پیش است و پیش          که دارد چون خمشد شمشک          زین می بکسین بکین تر این          که گرمی کند بالین من          کسی جز آه خود بالانه          چه سگبازان دم خونی و عا          ننگ از ابر با جا کجاست</p>	<p>اگر سن تیغ بر جوان کم تیز          چرا چون نام هر کس چو          و لیک از او خود را می شناسم          بناد کس اگر پد شاه باشد          مرا آنکس که این پیکار فرمود          چه راحت اگر کسی          هر کس که ملامت جاف ستان          همی ترسم که آن شاه جانم          را در عاشقی کجاست مشکل          توان خود سستی مگدل کرد          زمانه هست بر من بی دار          رخ زودم کند در شکایت          بیا که مردمی جان بر تو زخم          بیانا بوی لغت بهیم          کسی را در و از خلق نیست          به مشیری کسی گو شوند          ز چندان و سستی ارم          منم تنهار درین اندوه جان          و اگر مردم کوه و دشت سال          گیاره بر زمین پایی در این          نسملی سنگ خالی اند</p>	<p>ز شبد ز شمشک می خرم زین          برودن چو خسر و شکست          ز اقبال مخالف می برم          که اورده سبلی خواهد          طلبکار پاک جان من          ز دشت بر رویون قشک          قرار من بجای جان من داد          خورد ز زهار با این خنده جانم          که دل بدنگ بتم شکست          بدین سختی نه کاس من با محل کرد          قیامت گشت بر من شکار          که می ز کوبی و گنقره کار          نه دیوم کا خراز مردم گیم          ز پس از اقم پیشت بزم          که چون آینه پیشت          چون ز کس با کلاه ز کشت          که گر روزی ختم کردیم          خدا کرده سری بر است          بجز سایسم ناید زیل          سکا نادر جهان جای          نه خاکم با سایس در</p>
--	---	--	---

در

خسیرین سنگ

<p>ده آن است دور و پیوسته نیایم بره که پیش آید سنگ خانم جایی آرامم که است در آن دریا که در غل غلند که بر هر سو هزاران درویش بین نمی که پاید زنده گانی بناکست توان آتش جان کوه بر این در کشم چون نقش دیوان ببندم تا ز نیم نقش کس را دل مسکین در آن صورت نشانی بزنم که کردی شب را نیز دخس سنگ گوهر بخت بماند زدی در دو بخت غایب که بد بختی بود کاری بخت نشسته بود شیرین پیشانی چنان کاید هر گری است بدان تانج و لولاست ای کوه که شادی شیر خوریم ازین اند ستون بیستون آمد پدید چگونه سنگ می بود پود صبار آمد زین بر نهاد</p>	<p>چو تو هستی گویم کسیرین رفتن باز یکو شرم سوخت رفتن بر کیم بس نیز گام است دلادانی که در المان گفتند مرا عشق از کجا در خوردن بباد اس بین بی خاما ز من خاکستری نده درین اگر پانی بدست آرم در گری بصد دیو اسنگین پیش پس چو زینگو ز حدیث چندم دگر زوز آن قیامت بخت ز بس سنگ ز بس که بخت ز هر بقعه شدند سنگ با بباد کس که برگردد از بخت</p>	<p>شوم در خاک تکیا بهدالی که اگر لازم آید خود پرستی رسیدن دور می نیم شدن نخوام بچکس او جهان شای نخواه بچکس را اندرستی خطا گفتم که خاک میدانی غم دل بین که سوز چون نشا از دست زور از پانی شوم در نقش دیو آرم در ازین صورت پرستیدنی پساره روز زایت بر کشید بر روزش شک سخن کار بود حدیث کوه که گذشت مشهور وزان سرگشته سرگردان</p>	<p>چو بر خاک نبود از غم جدالی نشانید گفت من هم تو پرستی درین منزل که پای از پویه چو از غم نیم یک لحظه آزاد کسی که بود در عقل هستی تو باد طلا کم میدانی بین بی و غمی مغز داغ سنگ خاکی ز باد از جای رفت چو قطعه سوی پرگار آرم در ببندم دل که در صورت کس پوشب بخت از دلای کس بشب تار و زگو هر بار بود بگرد عالم از فرهاد بخور ز سنگ و منش حیران شد مبارک و زنی از خوش روزگار سخن بریشان از هر نوری یکی عیش گذشته با دیگر یکی افسانه آینه بخت ز هر شیوه سخن کان و لولاست بجده گفت با باران و غم گرزان سنگ آهن فلک</p>
<p>سخت چون شد مسلسل آنرا بیمیم که همین از روی فرما بفرود آید ازین بر نهاد</p>	<p>بگفتند آنچه و گفتن در آرز علم بر بیستون خود هم زدند ز دل گری فند در می شری</p>	<p>بگفتند آنچه و گفتن در آرز علم بر بیستون خود هم زدند ز دل گری فند در می شری</p>	<p>بگفتند آنچه و گفتن در آرز علم بر بیستون خود هم زدند ز دل گری فند در می شری</p>



نیایش

بجان آفتاب اندر تب آورد	چو شیرین پای از مرکب آورد	بر اسپ دیگر افتاد آفتابش	نمود از روز گلگون در دما
بزیبایی چه نیمی آن خجاری	برون آمد چه گویم زو بهاری	وز آن سین جان با او گریه	چو ماه بدر شد برشت کعبه
چو مرغی بود در چاک سو	بدان نازک تنی و آبداری	چو صد غم ز من گلی سیراب گشت	روان شد در گمان چو خوب گشت
بس ویشیق تان مانند خنجر	خرمان میشد آن بدر منور	که برستی زین مقدمه ده گام	چنان چاکب نشین بود آن گام
بر آنکه پسنگین که بهین	چو آمد بانشار شک و نرسین	زمین را بر خاک پر کارین	ز غلش بر سبب نسا سیر
شد آن شکها لعل خوشک	ز عکس روی آن رخ رشید خوشک	وز آنجا اسپ سوی گوهرن آمد	چو که بی که کین با پیش غم خود
ولیکن عریده بانگ سیکه	ز بار سنگ در آنک میگو	گفته که در چون درین	بیاد لعل او فریاد خان کین
غمی پیش چون کوه دما	بشخص که پسیر کو پیک	تراز ولی نیامده است چنگ	عباد و ستبروش از آن
مگر در سنگ خار لعل می	ریخ خاما بنوع لعل می	که از سنگش بدون آن گام	بمروی که از آن میکند آرم
که سیم آبی بیچاره فریاد	بر زود ماه ریخ از زخم فریاد	بانگ گاه در که بی گرفت	چو از لعل لب شیرین خبر یافت
به بگرد دست نیرد رنگ بدل	بهستی سنگ ایکند چون گل	تا برین شگش از لعل ز گشت	بیتش آهین از دل گشت
چوبت بودش چوبت می برای	دلش از عشق آن بت میخواید	ز خار اچشمه جلاب بکشام	ز شکر پرده عجاب بکشام
رسیده برش گشت و شد کینا	ز دل برش شد عشق در آن	دلش در بر پدید و خون بندام	بجو شید ز موی آن درام
بر ز مسکین دلش چون گیسو	پس از یکدم چو مصرع جان	بگر خسته همی غلطید بر خاک	بسان سربیده مرغ غنک
ز حیرانی نیکویش زبان گام	ز دیده خون روان گشتش خیا	نیشد باورش که هست لدا	دگر ره دید آنکه را میداد
دو صد باره هم پیش سپید	بخدمت صده اند خاک	ببر زین خاک تیره بر خا	چو دیدش و می گوشش گشت
چو در بند کوه پیش	که چون بودی توای فریاد	بگفتا از در دپته گوهر افشا	خود دید آنکه که شید کی فرود
ترا هفتد چاکر با هر دو	جراش او کای خورشید فربا	ازین سنگ دازین آرم چو چا	چو میازی چه میخوای چه می
مقام دل هم روز و شب	خوشا و باغخار نیا شکر لب	تو ای بر نیکو اشاه و خدای	نکار او لبر او لاره و لبند
کیا یاد تو آمد نام فرغ	آوان سروی که هستی از غم تو	کل و شوی سرو بوستانا	بگویم با تو جانان داستانا
بیتد خاک است در چاک	بیدارتو خاما سرو از دم	که افتاد زین مغول	بگردد در اعلا کردی تو

مهر